بسم اللہ الرحمن الرحیم

بند اول

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین	السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طاها و یاسین	السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

السلام ای جلوهٔ تو عرش سا کرسی نشین	تخت رفعت را نگین مهر نبوت را نگین
السلام ای نور تو شمع رهِ خلد برین	السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

السلام ای آیت سرتاج قرآن مبین	السلام ای پایهٔ مهر نبوت را نگین
السلام ای نور تو شمع شبستان یقین	السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

السلام ای نورِ تو قندیلِ صدرِ عرشِ برین — السلام ای سایهٔ تو سرمهٔ چشمِ یقین

مهرِ تابان بر سپهر و ذرّه گوید بر زمین — السلام ای سایه‌ات خورشیدِ ربّ العالمین

آسمانِ عزّ و تمکین آفتابِ داد و دین

السلام ای طفلِ ابجدخوانِ تو روح الامین — السلام ای خالِ تو فهرستِ قرآنِ مبین

السلام ای سینه‌ات گنجینهٔ علم الیقین — السلام ای سایه‌ات خورشیدِ ربّ العالمین

آسمانِ عزّ و تمکین آفتابِ داد و دین

السلام ای زیرِ ایوانت فلک سایه‌نشین — السلام ای شبنمِ باغِ تو خورشیدِ مبین

السلام ای در پناهِ سایه‌ات عرشِ برین — السلام ای سایه‌ات خورشیدِ ربّ العالمین

آسمانِ عزّ و تمکین آفتابِ داد و دین

السلام ای سمتِ تو دستِ قضا را آستین — السلام ای مرغِ دست‌آموزِ تو روح الامین

السلام ای پایه‌ات عرش آستان کرسی‌نشین — السلام ای سایه‌ات خورشیدِ ربّ العالمین

آسمانِ عزّ و تمکین آفتابِ داد و دین

السلام ای چتربردارِ تو خورشیدِ مبین — السلام ای درّة التاجِ سرِ عرشِ برین

السلام ای نقشِ پایت قطبِ افلاک و زمین — السلام ای سایه‌ات خورشیدِ ربّ العالمین

آسمانِ عزّ و تمکین آفتابِ داد و دین

السلام ای حافظ روئی تو قرآن مبین | السلام ای خطبه خوانت منبر عرش برین
السلام ای هاله ماه رخت روح الامین | السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان غرو مسکین آفتاب داوودین

السلام ای دست تو دست قضا را آستین | السلام ای نیم چتر نور تو مهر مبین
السلام ای نقش پایت ماه تابان زمین | السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان غرو مسکین آفتاب داوودین

ای بفیض حسن تو یعقوب خوش یوسف جبین | روز روشن در جمالی صبح صادق در جبین
بر چراغ نور تو پروانه جبرئیل امین | السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان غرو مسکین آفتاب داوودین

السلام ای شمس از نور تو آدم را جبین | قدسیان سجده اش افتاده یکسر بر زمین
السلام ای نور تو سرچشمه ارباب یقین | السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان غرو مسکین آفتاب داوودین

خوشه چین خرمن نور تو خورشید مبین | چون فلک ظل تو بر اهل یقین بر زمین
ظلمت و نور آفرید از مهر تو جان آفرین | السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان غرو مسکین آفتاب داوودین

ای بیک حکمت سه ارواح و دو گوهر هشت خلد | ده عقول و نه سپهر و هفت اختر هشت خلد
حور و غلمان از تو و این خرمیِ هشت خلد | مفتیِ هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد

داورِ هر شش جهت اعظم امیرالمؤمنین

حافظِ سیپارهٔ هر قبهٔ درِ هشت خلد | بخشد از فرمانِ تو یکبار قنبر هشت خلد
منشیِ لوحِ ازل این نقش زد بر هشت خلد | مفتیِ هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد

داورِ هر شش جهت اعظم امیرالمؤمنین

تاجدارِ هفت اختر خواجهٔ هر هشت خلد | شهریارِ هفت کشور خواجهٔ هر هشت خلد
ساقیِ تسنیم و کوثر خواجهٔ هر هشت خلد | مفتیِ هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد

داورِ هر شش جهت اعظم امیرالمؤمنین

اوّل و آخر توئی از انبیا مثلِ الف | ابتدا و انتها هم شاهد و هم معترف
شد ز ارشادِ سلونی از خفی منکشف | عالمِ علمِ لدنّی شهسوارِ لو کشف

ناصرِ حق نفسِ پیغمبر امامِ راستین

منکشف بر چشمِ تو نقش و نگارِ لو کشف | شد ز انگشتِ زبان فتحِ حصارِ لو کشف
کاشفِ از سلونی راز دارِ لو کشف | عالمِ علمِ لدنّی شهسوارِ لو کشف

ناصرِ حق نفسِ پیغمبر امامِ راستین

اول و آخر توئی از انبیا مثل الف — ابتدا و انتها هم شاهد و هم معترف
مسند ارشاد سلونی راز مخفی منکشف — عالم علم لدنی شهسوار کو کشف

ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین

شست باران بر سر مشتاق عطایت با صفا — آفتاب در آمود خشک با مهر و وفا
کرد برابر رقم طغرا نویس هل اتی — صاحب یوفون بالنذر آفتاب انما

قرة العین لعمرک نازش روح الامین

مرجع مما رزقنا ینفقون قل کفا — هل اتی شان عطایت لافتی مدح و ثنا
مصدر والعصر مقصود علی با بها — صاحب یوفون بالنذر آفتاب انما

قرة العین لعمرک نازش روح الامین

ای بقدر و منزلت حیران تو کون و مکان — دل بدل منزل بمنزل کاروان در کاروان
آستان بارگاهت ای میر شهان — در جهان از روی حشمت چون جهانی در جهان

بر زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین

ای بجنب رتبه تو پست اوج آسمان — وی بحرف صورت تو عالم معنی نهان
در جهان از روی هیبت چون جهانی در جهان — در جهان از روی حشمت چون جهانی در جهان

بر زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین

هر یکی در دهر از فیضِ تو هر جا مستفیض
کیست در عالم که ماند از فیضِ تو نامستفیض

ز ابرِ جودِ تست ابرِ تر صحرا بصحرا مستفیض
از عطائی دستِ فیاضِ تو دریا مستفیض

وز ریاضِ نکهتِ طبعِ تو رضوان خوشه‌چین

برگ برگ از سایهٔ قدِ تو طوبیٰ مستفیض
گل گل از بوی تو فردوسِ معلیٰ مستفیض

از رخت کعبه ز سینه طورِ سینا مستفیض
از عطائی دستِ فیاضِ تو دریا مستفیض

وز ریاضِ نزهتِ طبعِ تو رضوان خوشه‌چین

یا علی از جودِ تو ادنیٰ و اعلیٰ مستفیض
ماه و ماهی ز نورِ طلعت دین و دنیا مستفیض

از لبِ ساحل شنید این شعر ره هرجا مستفیض
از عطائی دستِ فیاضِ تو دریا مستفیض

وز ریاضِ نزهتِ طبعِ تو رضوان خوشه‌چین

ای ز حلم و خاکساری کوه و صحرا مستفیض
از شجاعت دین و از عدلِ تو دنیا مستفیض

از جبینِ مهرِ مبین و ز لبِ مسیحا مستفیض
از عطائی دستِ فیاضِ تو دریا مستفیض

وز ریاضِ نزهتِ طبعِ تو رضوان خوشه‌چین

ای نگاهِ دین پناهت ناظرِ سرکارِ غیب
آشکِ فتحِ حق بچشمت عینکِ دیدارِ غیب

دُرِ دندان نقطه و گویا زبان پرکارِ غیب
مقصدِ منزل بلغ مرکزِ اسرارِ غیب

مطلعِ تیلوه شاه مقطعِ حبل المتین

در دهان کام زبانت ذکر حق اخبار غیب
گر دظاهر کردگار از نطق تو کردار غیب

بی تأمل در ثنای تست این اظهار غیب
مقصد تنزیل تبلیغ مرکز اسرار غیب

مطلع تبلوه شاهد مقطع حبل المتین

شد دوات قدرت از نقش تو بی چون و چگون
در لبش انگشت خامه گه درون گه برون

نقش عالم نیست تا کلک قضا از کاف و نون
نقش بند کاف و نون از بدو فطرت تا کنون

تا کشید چون به رخسار تو نقش مبین

نیر اعظم ز حسن نقش رویت سرنگون
آئینه بهر رنگ گل بی رنگ و لاله غرق خون

هر جزو کل را خبر از مبتدای کاف و نون
نقش بند کاف و نون از بدو فطرت تا کنون

تا کشید چو مه رخسار تو نقش مبین

خضر با عمر آید در کعبه کویت طواف
کعبه را در قبله کوی تو فخر اعتکاف

چتر بردار تو از بهر ملایک در مصاف
صاحب دیوان آمرت موسی با انکشاف

پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

خضر را در کعبه کوی تو فخر اعتکاف
از بهشت آید خلیل الله مشتاق طواف

هر نبی و هر ولی در خدمتت بی اختلاف
صاحب دیوان آمرت موسی با انکشاف

پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

غاشیه بردارِ تو روح الامین و مصطفیٰ | آبداران تو الیاس و خضر بی اختلاف
آئینه وارت سکندر روز جلوه با قلب صاف | صاحب دیوان امرت موسیٔ با انشگاف

پرده دار بامِ قصر عیسی گردون نشین

مثل سلیمان در بلاها میکنی امداد خلق | چون نصیری بنده میسازی ال ایشاد خلق
هست در مدح تو این بیت بلند و رد خلق | صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق

بهترین نسل آدم نفس خیر المرسلین

نوبت سلطانیت شو مبارکباد خلق | چشم تو بر حال خلق و گوش بر فریاد خلق
میکند توصیف تو خالق دم امداد خلق | صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق

بهترین نسل آدم نفس خیر المرسلین

ذات والای تو بیشک موجب بنیاد خلق | داد عدل و داد خالق واد از امداد خلق
مدح تو باهم کنند ارواح خلق اجساد خلق | صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق

بهترین نسل آدم نفس خیر المرسلین

طینت پاک تو اصل مایه اجساد خلق | در خمیرت چون نمک عنصر اری مداد خلق
در ثنایت می نگارد باینی بنیاد خلق | صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق

بهترین نسل آدم نفس خیر المرسلین

خوش حق سنجافِ تقوی و خشت دامانِ عمر — شد ترا صرفِ رضاجوی حق ہر آن عمر
ماند صرفِ سجدهٔ یزدان سر و سامانِ عمر — ناشنیده از زبانِ مهد تا پایانِ عمر

بی رضای حق ز تو حرفی کراماً کاتبین

ختم در مشقِ عبادت ساختی قرآن عمر — عاقبت در سجده آخر شد سر و سامانِ عمر
یا علی بشنو چه گوید حاسبِ دیوانِ عمر — ناشنیده از زبانِ مهد تا پایانِ عمر

بی رضای حق ز تو حرفی کرام الکاتبین

ممتنع در عالمِ واقع شریکِ ذوالجلال — رحمة للعالمین تو چو واجب بی‌مثال
نیست بی مثلی مگر بر اتحاد دهر سه ال — مثل تو چون شبهه نیز در همه حال محال

در بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

فهم و وهم و عقل و فکر و ذهن و ادراک و خیال — در تلاشِ مثلِ تو سرگشته و هم پایمال
بالیقین دانم ترا مانند واجب بی‌مثال — مثل تو چون شبهه نیز در همه حال محال

در بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

آنکه از خویشی دختر هم رسول الله بود — چون خدا از حسنش محرم رسول الله بود
آنکه بر محضرش خاتم رسول الله بود — آنکه مداحش خدا همدم رسول الله بود

گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

کی رسد با خوبی کابین جهت دست هوس | تا به مهر تو بر کابین حوران دست رس
شد به مهر مصطفی جهت بد لها همنفس | ای بغیر از مصطفی تا بود همتای کس
بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین بس

تخم مهر تو بکشت خویش میکارد فلک | حلقهٔ طاعت بگوش از ماه نو دارد فلک
مهر خود را مهرهٔ مهر تو پندارد فلک | مهرهٔ مهر از گلوی صبح بر آرد فلک
گر نه از مهر تو آید صبح صادق النفس

بر کف پا نقش غیرت چو بند در نگ راه | هر قدم هم رنگ فرش گل شود هر سنگ راه
ز آسمان نقشی کشد بر صفحه از رنگ راه | کاروان سالار جاه است چون کند آهنگ راه
چرخ را بر دست پیش آهنگ بندد چون جرس

فوج فوج آید بجز اگاه تو اقبال و جاه | موج موج افتد تلاطم ها ز ماهی تا بماه
هم به آرد عرش محمل ماه تاج انجم سپاه | کاروان سالار جاه است چون کند آهنگ راه
چرخ را بر دست پیش آهنگ بندد چون جرس

آسمان چون ذوالفقارت دید دست و تیغ کار | پیش تو از پیشه کمتر بهمن و اسفندیار
تو ید اللّهی هر شی زیر دست کردگار | با شکوه صولتت دستان نیاید در شمار
در پر عنقای مغرب کی شکوه آید مگس

قدرسنجان جامِ عیش از قدردانی برکشند
دم ز قدرِ تو بقدرِ خوش بیانی برکشند

هم ترازوی محیِ تو اش در پلهٔ ثانی برکشند
گر شکوهت را بمیزانِ معانی برکشند

از رهِ خفّت کم آید بو قبیس از یک عدس

طایرانِ تیر از سهمت نهان در پر کشند
تیغ و خنجرها دمِ قهرت بهم دم درکشند

کی ز حکمت سر کشند آنها که دیو و سر کشند
گر شکوهت را بمیزانِ معانی برکشند

از رهِ خفّت کم آید بو قبیس از یک عدس

تا بدان بگشاده در قصرِ فلک سائی تو مهر
حلقهٔ درِ آسمان از نابدانهائی تو مهر

درونی از قصرِ سرای عالم آرائی تو مهر
چیست با قدرت سپهر و کیست با رائی تو مهر

آن ز قدرت مستعار و وین ز رایت مقتبس

مهرِ عالمتاب سازی ذرّه را از چشمِ مهر
اخترِ خالِ رخِ قنبر نمائی ماه چهر

بفروغ و بمحلِ پیشِ تو خورشید و سپهر
چیست با قدرت سپهر و کیست با رائی تو مهر

ان ز قدرت مستعار و وین ز رایت مقتبس

موجهٔ بحرِ کفِ تو لطمه بر جیحون زند
هر گهر خوش خوشه نه دُرجِ فلک بیرون زند

حاتمِ دریا دل اینجا دم ز بخشش چون زند
گر دلِ دریا عطایت موج بر گردون زند

بحرِ گردون در آن گم وان [illegible]

طائرِ هوش از سرِ رستم پریدی در مصاف — هیبتِ پیراهنِ عُمرش دریدی در مصاف
بر سرش لرزد دل از مرگ اوّل رسیدی در مصاف — صولتِ بازوت گردستان بلرزیدی مصاف
مرغِ روحش بیگمان از بیم بشکستی قفس

در صفِ هیجا که شیرانِ شجاعت خوی را — تیغ از جوهر نماید رسته بر تن موی را
زه کند تیرِ نگه قوسِ خمِ ابروی را — اندران میدان که مردانِ سعادت جوی را
از رهِ مردی عنان از دست بر باید فرس

در صفِ هیجا که شیرانِ شجاعت خوی را — در مشامِ جان نسیم از خلد آرد بوی را
از تهوّر حلق بیند رسته بر تن موی را — اندران میدان که مردانِ سعادت جوی را
از رهِ مردی عنان از دست بر باید فرس

پا بریده مرگ در کوی عُروقِ جان نهد — داغِ سودا بر جگرها دردی درمان نهد
حیرت آئینه به پیشِ دیدهٔ حیران نهد — نشترِ شمشیرِ شیران در پیِ شریان نهد
چون طبیبِ گه بگیرد ساعدِ جانها مجس

روزِ هیجا یکه تازِ موکبِ کوکب وقار — در وغا از بارقِ شمشیرِ بُرّان برق‌وار
بر بلا با نیزه و تیغ و سپر خنجر گذار — از میانِ مشرقِ میدان آمدی مهروار
رایتِ نصرت به پیش و آیتِ دولت ز پس

در کفِ دُلدُل عنانِ ابلقِ لیل و نهار — طرّه گویان ملک لبیک ای پروردگار
چشم بر صف نیزه در کف تیغ بر دوش آشکار — از میانِ مشرقِ میدان بر آیی مهروار

رایتِ نصرت ز پیش و آیتِ دولت ز پس

جمله با تعظیم اگر آیند و زیر دستان شوند — گرده جان تسلیم اگر آیند و زیر دستان شوند
بر دُهد از دل بیم اگر آیند و زیر دستان شوند — خلقِ هفت اقلیم اگر آیند و زیر دستان شوند

از سرِ مردی نه آرد تابِ میدانِ تو کس

زیر دستان فی المثل چون رستمِ دستان شوند — پهلوانانِ سلف زنده به سرِ میدان شوند
مجموداً دیگر وحش و طیر و انس و جان شوند — خلقِ هفت اقلیم اگر آیند و زیر دستان شوند

از سرِ مردی نه آرد تابِ میدانِ تو کس

با زبانِ تیغِ جوهردار و تیرِ آبدار — وز لبِ سوفارِ تیرِ صف‌شکن جانگذار
بلکه با نطقِ فصیحِ قدرتِ پروردگار — صورتی گردد مجسم فتح گوید آشکار

لا فتیٰ الا علی لا سیف الا ذوالفقار

شب سلیمانِ تو و صبحِ ره‌رو بر در یافته — صبح از مهرِ الوف در خلعتِ زر یافته
هر زمین از بوی قنبر مشک و عنبر یافته — ای سپهرِ عصمت از فرِّ تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چترِ تو افسر یافته

سِرِّ سُبحَانَ الَّذِی اَسرٰی پیمبر یافته
رفت بر عرش و تُرا با خود برابر یافته

شُقّهٔ عصمت بنام تو زداور یافته
ای سپهر عصمت از فرّ تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

خضر فرمانِ تُرا در بحر و بر در یافته
زندگی از تو خضر شاهی سکندر یافته

احتیاج خود ز درگاهت مقدر یافته
ای سپهر عصمت از فرّ تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

میدود سوی درت سیماب با امیدوار
نسخهٔ اکسیر مرقوم است در خطِ غبار

زین کرامت گشت تیغ حسد شد زنگار
از غبار درگهِ عرش احترامت آشکار

کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

دست قدرت عمرها صورتگری و نقش محل
عقدِ هر صورت که زد قدرت قضایش کرد حل

بست این نقشِ صور بنشست کمتر برمحل
بر امیدِ مثل و بیت دست نقاش ازل

نقشها بربست لیکن چون تو کمتر یافته

هست در صورتگری نقاش قدرت بی بدل
بود یکتا نقش هم یکتا کشید بر محل

این معمه شد ز نقش یازده معصوم حل
بر امیدِ مثل و بیت دست نقاش ازل

نقشها بربست لیکن چون تو کمتر یافته

دست و پا اول فلک در بحر دانائی زده
چون حباب آخر نگون شد طبل رسوائی زده
ای سرت گردم که او تکیه بیکتائی زده
هر که اندر آفرینش لاف بالائی زده

رفعت از آفرینش پایه برتر یافته

هر که را از مهر تو مهر سلیمان در دست
چون نگین بر حلقهٔ مهر سلیمان بر نشست
قدر بحر و کان و گنج و گوهر و زر در شکست
هر که مهر مهر تو بر صفحهٔ جان نقش بست

مخزن دل را چو کان زر توانگر یافته

پیش بالایت کم از انگشت طوبای جنان
نزد ابرویت بود دیگر هلال آسمان
از سراپایت سراپا غرق حیرت شد جهان
هر که دستت را بدریا کرده نسبت بیگمان

رشحهٔ دست ترا دریای اخضر یافته

گر بود موجی ز دریای کف جود تو روان
غرق گردد هفت کشکول فقیر آسمان
نیست جز دست تو افشانت محیط بیکران
هر که دستت را بدریا کرده نسبت بیگمان

رشحهٔ دست ترا دریای اخضر یافته

مرغ زرین فلک از حد اوجش ماند باز
شد نهان در بال و چون بیضهٔ چرخ نگر باز
عنبری بال پری بنموده هر سیمرغ و باز
باز قدرت هر کجا بال جلالت کرده باز

طائران سدره را در زیر شهپر یافته

وقتِ زرافشانِ خورشید گهر انبارِ تو | وقتِ بذلِ فیضِ ابرِ رحمت ادرارِ تو
وقتِ موجِ دستِ جود قلزمِ زخّارِ تو | روزِ فتح الباب ابرِ دستِ دُربارِ تو

بس طائرِ افلاک چون بط شناور یافته

نوح را نوحه ز طوفانِ کفِ اثبارِ تو | یونس اندر بطنِ ماهی کاشفِ اسرارِ تو
حرصِ آدمی پیدا ز دُرباری دربارِ تو | روزِ فتح الباب ابرِ دستِ دُربارِ تو

بس طائرِ افلاک چون بط شناور یافته

کشتِ امّید آنکه زابرِ رحمتت تر داشته | آنکه بر درگاهِ تو با آرزو سر داشته
حلقه‌سان چشمِ امل هر کس بر آن در داشته | هر که دستِ حاجتی بر جودِ تو بر داشته

تا قیامت دستِ خود را حاجت آور یافته

آنکه چشمی بر درت چون حلقهٔ در داشته | یا چو ابرو بر جبینِ هر تونگر داشته
آنکه شد محتاجِ تو هر تاج بر سر داشته | هر که دستِ حاجتی بر جودِ تو بر داشته

تا قیامت دستِ خود را حاجت آور یافته

خویش را هر کس شناسد خویش پیغمبر ترا | زورِ دستِ خود همه دانند حق بهتر ترا
گویم از روی لقب گر ساقیِ کوثر ترا | ساقیِ کوثر نخندان مدح باشد مر ترا

ای ز تو دریای فطرت کانِ گوهر یافته

گر وصفِ گوهرِ پاکِ تو گویان سالها	داد از کوثر فشان دُر زابِ حیوان سالها
ماند ازین حسرت گهری آخر پشیمان سالها	با صفای گوهرِ پاکِ تو رضوان سالها

خاکِ خجلت بر جبین آبِ کوثر ریخته

دُر فشان گردید در مدحِ تو نیسان سالها	غرقِ فکرِ گوهرت ماند آبِ حیوان سالها
ماهِ نو از نورِ تو سر در گریبان سالها	با صفای گوهرِ پاکت رضوان سالها

خاکِ خجلت بر جبین آبِ کوثر ریخته

از نبی بهرِ تو نیز دانش و بازو داشته	در جمالِ پاکِ زهرا زیب پهلو داشته
بهرِ رزم و بزمِ تو شمشیر با ابرو داشته	با خدا و مصطفی راستی یکرو داشته

از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته

گر نمی کردی ترا از خیلِ عالم حق طلب	ور نبودی از تخیل در هر مقصود این طلب
پی تا بل عقلِ کل این حسن تا دُر دی طلب	گر نبودی ذاتِ پاکت آفرینش را سبب

تا ابد چو اختر ون بودی آدم عدب

حق برای خدمتِ تو ای شه والا حسب	خاک را آدم نمود و داد هر علم و ادب
از تو قایم شد همه نسل و همه نام و نسب	گر نبودی ذاتِ پاکت آفرینش را سبب

تا ابد چو اختر ون بودی آدم عدب

ای زبعد مصطفی بر جانشان مصطفی	مصحف روئی تو هر آیه بشان مصطفی
ای بعظمت حرمت ساطر نشان مصطفی	ای معظم کعبه اصل زبیان مصطفی

قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی

ای بخال و خط تو نام و نشان مصطفی	مصحف روئی تو نازل شد بشان مصطفی
موج زمزم در ثنائی تو زبان مصطفی	ای معظم کعبه اصل زبیان مصطفی

قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی

ایکه هستی از ازل نائب توان مصطفی	جسم تو جسم نبی جان تو جان مصطفی
در ثنائی تو بود هر داستان مصطفی	ای معظم کعبه اصل زبیان مصطفی

قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی

مصطفی بنهاد تا اندر دهان تو زبان	در دهان تو زبان مصطفی شد حکمران
درج یاقوت تو لبریز جواهر شد از آن	از تفوه گوهر معنی لبالب شد دهان

تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی

با پیمبر متحد هستی میان مردمان	چون دو چشم و یک نگاه و چون دو لعل یک بیان
شد بحج لعل تو طوطی سدره در فشان	از تفوه گوهر معنی لبالب شد دهان

تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی

تا زبانت با زبانِ مصطفیٰ شد یک زبان — کلکِ قدرت گشت بهرِ سرنوشتِ انس و جان

چون دُرِ دندان که در دُرجِ دهن باشد نهان — از نقودِ گوهرِ معنی لبالب شد دهان

تا نهادی لب بصورت بر دهانِ مصطفیٰ

جای احمد خواست هر نامستحقِ بوالهوس — بر مقامِ مصطفیٰ جز تو کرا شد دسترس

خویشتنی تو با پیمبر شاهِ حق است و بس — ای باستحقاق بعد از مصطفیٰ غیر از تو کس

تا نهاده پای تمکین بر مکانِ مصطفیٰ

کی سلیمان شد بغصبِ مُهرِ دیو بوالهوس — کاذب و صادق مثالِ صبح باشد پیش و پس

نیست امیرِ نحل گو بر تخت بنشیند مگس — ای باستحقاق بعد از مصطفیٰ غیر از تو کس

تا نهاده پای تمکین بر مکانِ مصطفیٰ

سجده گاهِ زمرهٔ گردن کشان محرابِ آن — خاطفِ الابصار چون برقِ جهنده تابِ آن

چشمه ها جاری بباغِ دینِ حق از آبِ آن — تیغِ آن ابرست دریا دل که فتح ابنای آن

تازه دارد آب نصرت بوستانِ مصطفیٰ

سرنوشتِ کج نهادان سجدهٔ محرابِ آن — برق و آتش مهر و طفلِ خانه زادِ تابِ آن

غنچهٔ دینِ خدا گُل گُل شگفت از آبِ آن — تیغِ آن ابرست دریا دل که فتح ابنای آن

تازه دارد آب نصرت بوستانِ مصطفیٰ

آیهٔ انا فتحنا نقش بر محراب او — آفتاب عید طفل خانه زاد تاب او
باغ دین الحتها الانهار موج آب او — تهنیت آن را بریست در یاد لک فتح الباب او

تازه دار از آب نصرت بوستان مصطفی

هفت دوزخ یک شرار تاب عالمتاب او — ناگهانی مرگ زیر قبضهٔ نایاب او
ماهی دریای دین را زندگی از آب او — تهنیت آن را بریست در یاد لک فتح الباب او

تازه دار از آب نصرت بوستان مصطفی

رشته بر رشته سپهر چرخ زن از مهر یافت — رخت تو بهر قمر از تار و پو و نور بافت
شمس را در جنب رویت خال عشق بابکی یافت — تا که عرش شرع زو پر نور شد هرگز نتافت

از نور روشن تر همی بر آسمان مصطفی

از مه نو مصطفی قرص حق کامل شگافت — شد از این روشن که بیش و فی هیچش نیافت
ای نور ظلمت بدعت بجای خود شتافت — تا که عرش شرع زو پر نور شد هرگز نتافت

از نور روشن تر همی بر آسمان مصطفی

زاهدان مهر و مه سوده به درگاه حیا — ای جبین روز و شب سجدات شاهنشاه گاه
ای حریم کوی تو هر رهرو را سجده گاه — ره روان عالم تحقیق را نابوده راه

بی زمین بوسی است بر آستان مصطفی

عالمِ تحقیق باشد علمِ حق بی اشتباه
تو درِ شہری شہرِ علم محبوبِ اِلٰہ
در بود اوّل زِ شہرای کشورِ ایمان پناه
رہروانِ عالمِ تحقیق را نابوده راه

بی زمین بوسِ درت بر آستانِ مصطفیٰ

تا بمدحِ تو شہا لب بر سخن وا کرده ام
طوطیِ شکّر شکن را باز گویا کرده ام
مُرده احیا کرده ام کارِ مسیحا کرده ام
گرچه در عالم بإقبالِ تو شاها کرده ام

آنچه حسّان کرد روزی در زبانِ مصطفیٰ

حدِّ من کو تا بمدحِ تو بیارایم سخن
ای عجب سر رشتۂ مدحِ تو در دستِ من
بر تری از حرفِ مدح و من بحدّت حرف زن
لافِ مدّاحی درین حضرت نمی یارم زدن

ای ثنا خوانِ تو ایزد از زبانِ مصطفیٰ

کس نخواند غیرِ تو تحریرِ پیشانی که چیست
بی بیانِ ازبانی رازِ پنهانی که چیست
چون نگفته دانی و ننوشته میخوانی که چیست
عرضِ حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست

حالِ اخلاصِ من اندر خاندانِ مصطفیٰ

یا علی بغضِ تو هر که بدتر و حبِّ تو نیست
هر که شد بدخواهِ تو شوی بحالِ او گریست
از برائیِ مخلصان حاجت وا غیر از تو کیست
عرضِ حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست

حالِ اخلاصِ من اندر خاندانِ مصطفیٰ

سر حد فعل قدر در کارگه ناممکن است ‌ ‌ ‌ کار قدرت را در افعال قضا ناممکن است

هرچه باشد در جهان ناممکن و ناممکن است ‌ ‌ ‌ رفعت بالای امکان صورت ناممکن است

در بود ممکن بود قدر و توان مصطفی

باید الله نامور گشتی ز دست حق پرست ‌ ‌ ‌ کرد از یک آستین الله بیرون این دو دست

ای بذات حق که داند از همه بالا و پست ‌ ‌ ‌ رفعت بالای امکان صورت ناممکن است

در بود ممکن بود قدر و توان مصطفی

ای بچشمت آشکارا آنچه سر باطن است ‌ ‌ ‌ وی بفرمانت زمین سیار و گردون ساکن است

مدح تو واجب بداند هر که مرد مومن است ‌ ‌ ‌ رفعت بالای امکان صورت ناممکن است

در بود ممکن بود قدر و توان مصطفی

پنجهٔ زور تو بازوی زبردستان شکست ‌ ‌ ‌ هر زبردست جهان در جنب زورت زیردست

ای ثناخوان تو با هم شیعیان حق پرست ‌ ‌ ‌ رفعت بالای امکان صورت ناممکن است

در بود ممکن بود قدر و توان مصطفی

نه کتاب آسمان یک آیه از آیات تو ‌ ‌ ‌ نفی باطل حق نمود از مصدر اثبات تو

ای خوشا ذات و صفات صحبت و اوقات تو ‌ ‌ ‌ از زبان خلق بر ناید صفات ذات تو

در بیان آید کی بود غیر از لسان مصطفی

آه دل از دستِ حاجت مُرد لُطفی کن مرا
هر کجا چون مُرده حاجت بُرد لُطفی کن مرا

در کفِ حاجت قلم بسپرد لُطفی کن مرا
منّتِ خلقم بجان آورد لُطفی کن مرا

وارهان از منّتِ خلقم بجانِ مُصطفی

پیشِ دونانِ فلک نان آورد لُطفی کن شها
بیکسی در ناکسان آورد لُطفی کن شها

جان بلب شرمِ جهان آورد لُطفی کن شها
منّتِ خلقم بجان آورد لُطفی کن شها

وارهان از منّتِ خلقم بجانِ مُصطفی

عذرِ تقصیر از من آمد زشتی از تو خوشنما
دستِ خالی از من نقدِ عنایت از شما

بی حمیّت نیستم ای حامیِ هر دو سرا
منّتِ خلقم بجان آورد لُطفی کن مرا

وارهان از منّتِ خلقم بجانِ مُصطفی

دل بناکامی نشیند چند در پهلوی من
دیده در دیدِ تو هم خوی دل هم خوی من

روی جانم سوی تو سر بر سرِ زانوی من
روی رحمت بمتاب ای کامِ جانِ آرزوی من

حُرمتِ جانِ پیمبر یک نظر کن سوی من

تا مرا دی بر سر و سر بر سرِ زانوی من
آرزو در دل طپیان دل طپیان پهلوی من

هیچ باشد هیچ بی لطفِ تو جستجوی من
روی رحمت بمتاب ای کامِ جانِ آرزوی من

حُرمتِ جانِ پیمبر یک نظر کن سوی من

مصحف از فضل تو آیت یا امیر المومنین
یافت رفعت از تو رایت یا امیر المومنین
وحی آمد از برایت یا امیر المومنین
ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

فرض بر ما ولایت یا امیر المومنین
جان ما بادا فدایت یا امیر المومنین
هست وصفت بی نهایت یا امیر المومنین
ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

تاج شاهان نقش پایت یا امیر المومنین
کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد با ثنایت یا امیر المومنین
ای ستو[illegible] خدایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

هل اتی شرح عطایت یا امیر المومنین
لافتی مدح و عنایت یا امیر المومنین
بنده عاجز در ثنایت یا امیر المومنین
ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

شاه بازان جهان را کرده بر با زیر حکم
دو دلان را ساخت بازو و جگر با زیر حکم
چون در خیبر نموده شهر و در با زیر حکم
سرکشان دهر را آورده سرها زیر حکم

بازوی خیبر کشایت یا امیر المومنین

چون سخن هر دم زبانت اسپ سخا زیر حکم — گر دیک موج حسامت هفت دریا زیر حکم
هر دو پایت را چو موزه نیست و بالا زیر حکم — سرکشان دهر را آورده سرها زیر حکم

بازوی خیبر گشایت یا امیرالمومنین

ماه و ماهی چشم را محو تصور ساختند — مردم آبی از این بخشش تحیر ساختند
ابر باران نه طبق لبریز از در ساختند — خازنان کان و دریا کیسه ها پر ساختند

روز بازار سخایت یا امیرالمومنین

ماهیان تا ماه برقهای موج افراختند — طبل عشرت از حباب آبجو بنواختند
خار و خس از کان و دریا دور انداختند — خازنان کان و دریا کیسه ها پر ساختند

روز بازار سخایت یا امیرالمومنین

ذره را از بخشش تو معدن زر میکند — قطره را از ریزیت صدف گوهر میکند
مثل شبنم شرم فیضت بحر را تر میکند — بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر میکند

از دل دریا عطایت یا امیرالمومنین

بر در عرش آستانت جبهه سائی میکنیم — چون سلاطین سلف بخت آزمائی میکنیم
لطف تو گفتا که با مشکلگشائی میکنیم — ما همه از درگه لطفت گدائی میکنیم

ای همه شاهان گدایت یا امیرالمومنین

ای بخلقت دل شگفته طبع خوش هستی یاد	بلبل و گل باغ باغ و قمری و شمشاد شاد
صبح دم هر غنچه گوید با هزاران اعتقاد	از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد

بیش خلق جان فزایت یا امیر المومنین

بوی خلقت انجمن در انجمن نافه گشاد	هم نسیم و هم شمیم خلد را بر باد داد
حق فراموشی ہمیباشد ز یادان یاد	از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد

بیش خلق جانفزایت یا امیر المومنین

کرد اگر احیای میت عیسی و یک نفس	بی و مثت در سینه دم مید نشست چون معجز نفس
مستعار از معجز تو معجز بسیار کس	آنچه عیسی از نفس میکرد زنی دو بس

از لب معجز نمایت یا امیر المومنین

چشم تو مہری سلیمان را عطا فرمود و بس	خضر را چاہ زنخدانت حیات افزود و بس
در کف موسی ید بیضا رخت نمود و بس	آنچه عیسی از نفس میکرد ز فرہی بود و بس

از لب معجز نمایت یا امیر المومنین

عاجز بیچاره کار حق قادر می کند	صبر از دل ہوش از سر رفته حاضر می کند
آری آری بنده سر الله ظاهر می کند	خاطر ہیچو من مشغول دیده خاطر می کند

وصف ذات کبریایت یا امیر المومنین

عجز ها در وادی اوصاف تو هر شی کند | خویشتن را گم درین ره عقل فرسخ پی کند
خضر شاید رفته رفته این بیابان طی کند | خاطر هیچو من شوریده خاطر کی کند

وصف ذات کبریایت یا امیر المومنین

اوج قدرت تا نه ادراک الاشی کند | حذر از صد ره عقیم سدره پی در پی کند
صاحب معراج می باید که این ره طی کند | خاطر هیچو من شوریده خاطر کی کند

وصف ذات کبریایت یا امیر المومنین

زینه زینه بر رفعت گرچه او بسپرده راه | آخر از پای مرادش بر همی ها خورده راه
بر عبث در قطع ابعادش تن بدان آزرده راه | با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه

زیر شادروان ایت یا امیر المومنین

رو بهی تو روی جلال او بر قدرت بنا | رائی حق آرای تو آیینه کنه اله
ما که بر خاک نشیب افتاده ایم چون آب چاه | با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه

زیر شادروان ایت یا امیر المومنین

بر مقامات تو فکر جزو و کل نابرده راه | در ریاض تو نسیم و بوی گل نابرده راه
شل معراج شهنشاه رسل نابرده راه | با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه

زیر شادروان ایت یا امیر المومنین

با ہمہ اسرار بینی عقلِ کُل نا بُردہ راہ
با ہمہ رفعت گزینی عقلِ کُل نا بُردہ راہ

بیگمان مشتاک نفیسی عقلِ کُل نا بُردہ راہ
با ہمہ بالانشینی عقلِ کُل نا بُردہ راہ

زیر شادروان ایت یا امیر المومنین

بارہا جبریل از بالا بالا بُردہ راہ
ہر کجا با شمعِ رأی عالم آرا بُردہ راہ

تا مقامِ خاصِ وحیِ حق تعالیٰ بُردہ راہ
با ہمہ بالانشینی عقلِ کُل نا بُردہ راہ

زیر شادروان ایت یا امیر المومنین

شوکتت بگرفت زیر حکم ماہی تا بماہ
بہرہ مند از دولتت ہر گدا و پادشاہ

نعلم اللہ وصفِ تو دشوار باشد حق گواہ
آنچہ تو شایستۂ آنی زروی عزّ و جاہ

کس نداند جز خدا ایت یا امیر المومنین

شاہ مردان مرد میدانی زروی عزّ و جاہ
فخرِ عقلِ اوّل و ثانی زروی عزّ و جاہ

خویش را ہم خود ندانی زروی عزّ و جاہ
آنچہ تو شایستۂ آنی زروی عزّ و جاہ

کس نداند جز خدا ایت یا امیر المومنین

ای زروی عزّ و جاہت آبروی عزّ و جاہ
نقش پایت چشمہ از بہر وضوی عزّ و جاہ

مختصر کردم برین ہر گفتگوی عزّ و جاہ
آنچہ تو شایستۂ آنی زروی عزّ و جاہ

کس نداند جز خدا ایت یا امیر المومنین

ذاتِ والایت محیطِ اعظم و ما خار و خس
تو محیط و ما حبابِ بیدگانی یکنفس

میزند مهر ادب بر نطقِ عقلِ بوالهوس
مدح گر شایستهٔ ذاتِ تو باید گفت بس

کیست تا گوید ثنایت یا امیر المومنین

قایلِ معبودیت گشته نصیرِ بوالهوس
گفت غالی خلق و رزق است الفریاد رس

مختلف زینگونه باشد مذهب بسیار کس
مدح گر شایستهٔ ذاتِ تو باید گفت بس

کیست تا گوید ثنایت یا امیر المومنین

غیر خدا و مصطفی قدرت ندارد هیچکس
عقلِ کل را نیست ممکن جز ثنایت دسترس

حسبِ فهمِ خود کند هر یک بوصفِ تو هوس
مدح گر شایستهٔ ذاتِ تو باید گفت بس

کیست تا گوید ثنایت یا امیر المومنین

بهره‌ها پیدا نیست غیر از حرج ما و انی دگر
سدره بالاتر نه جبریل تا جای دگر

بنده را از غیب شد الهام و القای دگر
گر بدی بالاتر از عرش برین جای دگر

گفتمی کان جاست جایت یا امیر المومنین

عرش و کرسی گر نفع یکپای زیبای دگر
زین دو منزل نیست بالا هیچ جای دگر

بهر تو وا هم تلاشِ قصر زیبای دگر
گر بدی بالاتر از عرش برین جای دگر

گفتمی کان جاست جایت یا امیر المومنین

ای بجدّ اوجِ تو رُوحُ القدس بی بال و پر
عرش‌پیما را لامکان یابند مکانت در نظر

عرشِ اعلیٰ هم ندارد از مقامِ تو خبر
گر بدی بالاتر از عرشِ برین جائی دگر

گفتمی کان جاست جایت یا امیر المؤمنین

بر ندارد بختیِ پیرِ فلک بارِ ترا
قوتِ لنبه چه داند وزنِ کهسارِ ترا

ناخنِ عقلِ ملک نکشود اسرارِ ترا
فهمِ انسانی چه داند عزتِ کارِ ترا

کافرینش بر نتابد بارِ مقدارِ ترا

رسمِ خطِ هفت جدولِ خاصهٔ شانِ شماست
آنچه در امکانِ قدرت آن بامکانِ شماست

خامهٔ تقدیر کلکی ز قلمدانِ شماست
آیکه فرمانِ قضا موقوفِ فرمانِ شماست

دورِ دورانِ فلک در زیرِ دورانِ شماست

بیتُ الاجرائی خطِ تقدیر ایوانِ شماست
واجبُ العرض و عالم در قلمدانِ شماست

بیضِ و بلعِ همند کلکِ زر افشانِ شماست
آیکه فرمانِ قضا موقوفِ فرمانِ شماست

دورِ دورانِ فلک در زیرِ دورانِ شماست

از ازل مطلوبِ حق آفرینشِ شانِ شماست
تا ابد هر کارِ ناممکن بامکانِ شماست

امر و نهیِ کبریا گویا زبانِ آنِ شماست
آیکه فرمانِ قضا موقوفِ فرمانِ شماست

دورِ دورانِ فلک در زیرِ دورانِ شماست

روز و شب دفتر کشای حق و احسان شماست — دین و دنیا از سند از دال دیوان شماست

مهر الله و پیمبر در قلمدان شماست — آنکه فرمان قضا موقوف فرمان شماست

دور دوران فلک در زر دوران شماست

مژده را طغرای جان بخشی دیوان شماست — زنده را بر سر چو عرضی احسان شماست

توبه توبه این سخن کی لایق شان شماست — آنکه فرمان قضا موقوف فرمان شماست

دور دوران فلک در زر دوران شماست

بر سر آیات قرآن احسان شماست — انتظام دفتر امکان دیوان شماست

هر خط تقدیر جاری از قلمدان شماست — آنکه فرمان قضا موقوف فرمان شماست

دور دوران فلک در زر دوران شماست

شمس تابان شمسه پر نور ایوان شماست — هم عطارد تختی بر جبین دیوان شماست

در بغل تقدیر را هم قلمدان شماست — آنکه فرمان قضا موقوف فرمان شماست

دور دوران فلک در زر دوران شماست

نام شاهی خانه زاد مهر سلیمان شماست — هر سلیمان بندهٔ الطاف احسان شماست

گوش وا تقدیر بر لعل درافشان شماست — آنکه فرمان قضا موقوف فرمان شماست

دور دوران فلک در زر دوران شماست

تاج بر سر شش جهت از پایهٔ اجلالِ اوست — نُه قبای چرخ از انوارِ مالامالِ اوست

ماهِ نو را جیب چاک از خجلتِ تمثالِ اوست — آفتابی کآسمان در سایهٔ اقبالِ اوست

پرتوی از لمعهٔ گوی گریبانِ شماست

خانهٔ دنیا منوّر خانهٔ دین را نشین است — روشن است آن از شما و نیز هم این نشین است

هر دو عالم از شما با زیب و زین و پر نشست — آنچه گردون را بد و چشم جهان بین نشین است

جز دو قرصی نیست هم فضلهٔ خوانِ شماست

مرجعِ لفظِ ضمیرت معنیِ وجهِ خداست — در دهانت از ازل گویا زبانِ کبریاست

بی نفاذِ حکمِ تو هر دو بُرج الهواست — گوهری کاندر ضمیرِ کانِ امکانِ قضاست

صورتِ اظهارِ آن موقوفِ فرمانِ شماست

گنبدِ گردانِ این گردون بجز گاری بیش نیست — عقدِ ترکیبِ عناصر اعتباری بیش نیست

خطِّ مقدارِ زمان هم کهنه تاری بیش نیست — آنچه اندر عالمِ امکان غباری بیش نیست

صورتی ده چند آن کز ارکانِ شماست

ای مجمعِ علمِ تصدیق و تصوّر بی عدیل — انبیا را هم رفیق و مرسلان را هم کفیل

صاحبِ دیوانِ وحیِ حضرتِ ربِّ جلیل — پیرِ مکتب خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل

با همه ذهن و ذکا طفلِ دبستانِ شماست

اوجِ قدرت را اگر اندازه با گردون کنم
دیده و دانسته با اعلی مثالِ دون کنم
گرچه پیدا در بیانِ عظمتت مضمون کنم
نسبتِ ذاتت ابا اوجِ گردون چون کنم
زانکه اوجِ او حضیضِ قدرِ دربانِ سماست

دفترِ دین از ولایت اولیا را آیتیست
هر صحیفه از نیابت انبیا را آیتیست
نامِ پاکت بنده گان با وفا را آیتیست
هر کجا در مجمعِ قرآن خدا را آیتیست
از کمالِ فضل و رحمت خاص شانِ سماست

بامِ قصرِ رفعتت دارد فضای دلفزا
گنبدِ گردان بود در صحنِ آن خردل نما
دانهٔ انجم کجا و اوجِ منقارش کجا
قبهٔ نه چرخ را چون دانه بر چینند زجا
مرغِ تعظیمی که آن بر بامِ ایوانِ شماست

هر دو پر جبرئیل و میکائیل چنگالش قضا
مطلع از حد بیرون وارش فقط علمِ خدا
کهکشان را می برد از چرخِ مثلِ کهربا
قبهٔ نه چرخ را چون دانه بر چینند زجا
مرغِ تعظیمی که آن بر بامِ ایوانِ شماست

چون به پیرِ خسته هندارز تو دوری دین پناه
گوش بر آوازِ لبیکِ تو بر لب شور آه
چشمِ تر بر راه و از تقصیرِ خدمت عذرخواه
بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان مبتلاست
روز و شب در خطهٔ آمل ثناخوانِ شماست

ای بامداد تو بهر افتاده از پا سرفراز | دی در فیضت بروی ما چو باب صبح باز
مثل آن ناید که بیساید جبین جانماز | بر در دولت سرایت دی بر خاک نیاز

با دل پر درد بر امید درمان نشست

حیف لب بر لب نهادن لب پریشان داشتن | خون صحت کردن و امید غفران داشتن
ممکن است از ننگ بد پوشید عصیان داشتن | درد پنهان پیش درمان چند بتوان داشتن

عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

سخت دشوار است با این درد دل جان داشتن | جان بتن زین درد مشکل هست آسان داشتن
سخت تر آید بدل این داشتن آن داشتن | درد پنهان پیش درمان چند بتوان داشتن

عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

گر نبودی میانش پای حق لید امام | سر بسوی کعبه یا سجده نکردی التیام
زمزم و کعبه ز آب خاکش افزود احترام | تا نجف شد آفتاب دین و دنیا را مقام

خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

کعبه از رشک نجف رخت سیه پوشید دوام | منبر از سنگ از حجر بر سینه تا روز قیام
آید از بهر سلام آن مین و ارکان السلام | تا نجف شد آفتاب دین و دنیا را مقام

خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرم

کارگاهِ قدرتِ حیّ قدیرست این زمین
سنگِ اوهمش گوهر و گوهر سرِ روح الامین
مثلِ سبزه از برای سجدهٔ سیر جبینِ ما
کعبهٔ اصل است پیش نزدِ اربابِ یقین

زانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

بود صاحب خانهٔ کعبه شهِ دنیا و دین
هر مکانی را بود بنیاد در رونق از مکین
این مکینِ کعبه اکنون در نجف شد جاگزین
کعبهٔ اصل است پیش نزدِ اربابِ یقین

زانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

نوبهارِ بوستانِ دین امیر المومنین
باغِ دین و باغبانِ دین امیر المومنین
شمعِ راهِ کاروانِ دین امیر المومنین
آفتابِ آسمانِ دین امیر المومنین

والیِ مُلکِ ولایت حاکمِ دار السلام

از غدیرِ خم مبیّن تکمیلِ دین در جامِ وحی
در ثنایش بود هم آغاز و هم انجامِ وحی
از خدا با گوشِ خود بشنود نادِ پیغامِ وحی
مبطلِ بنیادِ بدعت مفتیِ احکامِ وحی

حاکمِ دین و شریعت دافعِ کفر و ظلام

سایهٔ لطفِ لطیفت در تنِ عالم چو جان
قالبِ عالم بجان سایهٔ تو دارد امان
حاش لله فی زمین قایم شدی فی آسمان
سایهٔ لطفت بمعنی گر نبودی در جهان

صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام

از ازل زیر نگین کشور و تاج و کلاه | تخت و مال و عمر و نوبت و طبل و سپاه
پشت تو چهر نبوت ابو و پشت و پناه | ای سر پیر سروری آورده از جاه تو جاه

وی جهان آفرینش برده از نام تو نام

ای با بر دست فیاض تو دریا هم نم | بر کف دریا عطایت قطره بی‌قدر یم
آفتاب و ذره سنجد وزن قدر تو هم | بر سر پیر احترامت آفتاب ز ذره کم

بر زمین احتشامت ذره خورشید احترام

ای کلاه سروری ایم سر قدرت | سجده گاه قیصران این دنیا مولدت
بنماید عرش چون گردون طرف افسر قدرت | با شکوه شقه دستار و رکن مسندت

تاج جمشیدی چه و تخت سلیمانی کدام

آنکه فرمانش بر انسان و پری جان میرود | یا سر پیرش بر هوا با شوکت و شان میرود
از طفیل صیغه تصغیر سلمان میرود | آنچه در تعظیم و تمکین سلیمان میرود

اندکی بود آنهم از تعظیم سلمان تو وام

با تقدس در گذشتی از ملک در اصطفا | خوانده در تنزیل عین مصطفی خالق ترا
گرچه هستی از بنی آدم ولی ای مقتدا | نسبتت با سایر انسان خطا باشد خطا

گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت با رخام

عقلِ کُل در جوهرست آیینهٔ معنی نما — بست از تمثالِ عالم نقشِ هر صورت جدا

نقشِ تمثالِ تو نامد غیرِ روی مصطفیٰ — مثلِ تو چون مصطفیٰ صورت نه بندد عقل را

معنیِ ایمانِ ما این است روشن والسلام

هست تدبیرِ تو تقدیرِ ازل را رهنما — کارکن بگرفت از آن اندازهٔ آب و هوا

آسمان مثلِ کمان در دستِ تو صبح و مسا — پیرو تدبیرِ تو پیوسته تقدیرِ قضا

نه نهد از روی دست بیرون ز فرمانِ تو گام

پاک ذیلِ قدس شان از لوثِ جبن و باطین — بر درِ آن قبه با دربانِ جنت همنشین

از صریرِ در بفتحِ بابِ آن قصرِ مبین — زایران و خلعت را بر درِ خلدِ برین

می‌رسد آواز طبتم فادخلوها خالدین

استجب منّی دعائی یا امیرالمومنین — للحسین ارحم علینا یا امام المتقین

ای خوشا حالی که باشد زایرت این کمترین — زایران و صلات را بر درِ خلدِ برین

می‌رسد آواز طبتم فادخلوها خالدین

قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ افکار سحر آثار سحبان عصر حسان زمان بلاغت افصح الناس
جناب مفتی مولوی میر عباس المتخلص به سعید موفق تائید فی الدین من الله المؤید

بیان هشت بهشتی که از کاشی است
مسلم شده بر صغیر و کبیر
چو آن خمسه در قالب طبع ریخت
کلیم و سلیم الوری و ظهیر

که در هفت اقلیم گشته شهیر
عجب هفت کرده بران هشت بشیر
قلوب محبان از آن شد خمیر
رقم کرد سعید تاریخ آن

تحسین مرزا سلامت علی
که ای کاشی گشت کاشی پیر
ثنا خوان این خمسه از چارسو
زهی خمسه از طبع مرزا دبیر
١٢٨٠ھ

خاتمه ملتمسهٔ کارپردازان مطبع

لله الحمد والمنة که درین ایام میمنت انجام نسخهٔ هفت بند مسمّی کلام ملا محمد کاشی علیه الرحمة والاکرام مع مصرع های تضمین افتخار شعرای زمان اعتبار فصحای دوران فرزدق بیان خسرو زبان عطارد نظر خورشید منیر جناب مرزا دبیر صاحب سلمه الله القدیر که عروس نو را از زیور ضیا نظر آراسته و شاهد تجلی را بحلیهٔ طلعت بعنوان تازه پیراسته حسن قبول یافتش ببرکت مشمول خواندنش برای اجابت دعا و حصول مدعا کلید ابواب رحمت و مقالید کنوز نعمت است باهتمام تمام بلبل گلزار سخندانی گل شاخسار شیرین بیانی رافع الویهٔ کمالات باسط اردیهٔ مقالات طرازندهٔ بساط فهم و ذکا است فرازندهٔ چتر عقل و ذکا است یکه تاز مضمار تحقیق شهسوار رزمگاه مضامین دقیق شمع افروز بزم سخن مرزا علی حسن کلک گهر سلک زرین رقم خورشید قلم حافظ محمد باقر صاحب که از نقطهٔ چکیدهٔ خامه اش اختریست تابدار و هر حرف تراویدهٔ قلم او گوهریست آبدار بغایت صحت و نهایت لطافت در مطبع او دگر بار زینت طبع پذیرفت